

حکایت شیخ سمعان (۱/۲)

شیخ سمعان پیرعهد خویش بود
در کمال از هرچ گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال
با مرید چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود
عمره عمری بود تا می کرده بود
خود صلوٰه و صوم بی حد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در عشق آمدند
پیش او از خویش بی خویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی
هرک بیماری و سستی یافتی
از دم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم
مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوة اصحاب دید
چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در رومش افتادی مقام
سجده می کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبه دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تا ازین غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک تن بر همه روی زمین
کو ندارد عقبه ای در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع این جایگاه
راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز
در عقوبت ره شود بر وی دارز
آخر از ناگاه پیر اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد
می باید رفت سوی روم زود
تا شود تدبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر
پس روی کردند با او در سفر
می شدند از کعبه تا اقصای روم
طوف می کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت
در ره روح الهاش صد معرفت

آفتاب از رشک عکس روی او
 زردتر از عاشقان در کوی او
 هرک دل در زلف آن دلدار بست
 از خیال زلف او زنار بست
 هرک جان بر لعل آن دلبر نهاد
 پای در ره نانهاده سرنهاده
 چون صبا از زلف او مشکین شدی
 روم از آن مشکین صفت پر چین شدی
 هر دو چشمش فتنه عشاق بود
 هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
 چون نظر بر روی عشاق او فکند
 جان به دست غمزه با طاق او فکند
 ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
 مردمی بر طاق او بنشسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 سید کردی جان صد صد آدمی
 روی او در زیر زلف تاب دار
 بود آتش پاره بس آب دار
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت
 گفت را چون بر دهانش ره نبود
 از دهانش هر که گفت آگه نبود
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش
 بسته زناری چو زلفش بر میانش
 چاه سیمین در زرخدان داشت او
 همچو عیسی در سخن آن داشت او
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
 اوفتاده در چه او سرنگون
 گوهری خورشیدش در موی داشت
 برقی شعری سیه بر روی داشت
 دختر ترسا چو برق بر گرفت
 بند بند شیخ آتش در گرفت
 چون نمود از زیر برق روی خویش
 بست صد زنارش از یک موی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
 عشق آن بت روی کارخویش کرد
 شد به کل از دست و در پای اوفتاد
 جای آتش بود و برجای اوفتاد
 هرچ بودش سر به سر نابود شد
 ز آتش سودا دلش چون دود شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 کفر ریخت از زلف بر ایمان او
 شیخ ایمان داد و ترسای خربد
 عافیت بفروخت رسوایی خربد
 عشق برجان و دل او چیر گشت
 تا ز دل نومید وز جان سیر گشت
 گفت چون دین رفت چه جای دلست
 عشق ترسازاده کاری مشکل است
 چون مریدانش چنین دیدند زار

جمله دانستند کافتادست کار
 سر به سر در کار او حیران شدند
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 پند دادندش بسی سودی نبود
 بودنی چون بود به بودی نبود
 هرک پندش داد فرمان می‌نبرد
 زانک دردش هیچ درمان می‌نبرد
 عاشق آشفته فرمان کی برد
 درد درمان سوز درمان کی برد
 بود تا شب همچنان روز دراز
 چشم بر منظر، دهانش مانده باز
 چون شب تاریک در شعر سیاه
 شد نهان چون کفر در زیر گناه
 هر چراغی کان شب اختر درگرفت
 از دل آن پیر غم‌خور درگرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 لاجرم یک بارگی بی‌خویش شد
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
 یک دمش نه خواب بود و نه قرار
 می‌طپید از عشق و می‌نالید زار
 گفت یا رب امشبم را روز نیست
 یا مگر شمع فلک را سوز نیست
 در ریاضت بوده‌ام شبها بسی
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی
 همچو شمع از سوختن خوابم نماند
 بر جگر جز خون دل آیم نماند
 همچو شمع از تفت و سوزم می‌کشند
 شب همی سوزند و روزم می‌کشند
 جمله شب در خون دل چون مانده‌ام
 پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
 هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
 می‌ندانم روز خود چون بگذرد
 هرکه رایک شب چنین روزی بود
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 روز و شب بسیار در تب بوده‌ام
 من به روز خویش امشب بوده‌ام
 کار من روزی که می‌پرداختند
 از برای این شبم می‌ساختند
 یا رب امشب را نخواهد بود روز
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا رب این چندین علامت امشبست
 یا مگر روز قیامت امشبست
 یا از آهم شمع گردون مرده شد
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 شب دراز است و سیه چون موی او
 ورنه صد ره مردمی بی‌روی او
 می‌بسوزم امشب از سودای عشق
 می‌ندارم طاقت غوغای عشق

عمر کو تا وصف غم خواری کنم
 یا به کام خویشتن زاری کنم
 صبر کو تا پای در دامن کشم
 یا چو مردان رطل مردافکن کشم
 بخت کو تا عزم بیداری کند
 یا مرا در عشق او یاری کند
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 یا به حیل و عقلت در بیش آورم
 دست کو تا خاک ره بر سر کنم
 یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
 پای کو تا بازجویم کوی یار
 چشم کو تا بازبینم روی یار
 یار کو تا دل دهد در یک غمم
 دست کو تا دست گیرد یک دم
 زور کو تا ناله و زاری کنم
 هوش کو تا ساز هشیاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 این چه عشق است این چه درد است این چه کار
 جمله یاران به دلداری او
 جمع گشتند آن شب از زاری او
 همنشینی گفتش ای شیخ کبار
 خیز این وسواس را غسلی برآر
 شیخ گفتش امشب از خون جگر
 کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
 آن دگر یک گفت تسبیح کجاست
 کی شود کار تو بی‌تسبیح راست
 گفت تسبیح بیفکنم ز دست
 تا توانم بر میان زنار بست
 آن دگر یک گفت ای پیرکهن
 گر خطایی رفت بر تو توبه کن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال
 تا بیم از شیخی و حال و محال
 آن دگر یک گفت ای دانای راز
 خیز خود را جمع کن اندر نماز
 گفت کو محراب روی آن نگار
 تا نباشد جز نماز هیچ کار
 آن دگر یک گفت تا کی زین سخن
 خیز در خلوت خدا را سجده کن
 گفت اگر بت روی من اینجاستی
 سجده پیش روی او زیباستی
 آن دگر گفتش پشیمانیست نیست
 یک نفس درد مسلمانیت نیست
 گفت کسی نبود پشیمان بیش ازین
 تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
 گفت گر دیوی که راهم می‌زند
 گو بزن چون چست و زیبا می‌زند
 آن دگر گفتش که هرک آگاه شد

شیشه سالوس بشکستم به سنگ
 آن دگر گفتش که یاران قدیم
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
 گفت چون ترسا بچه خوش دل بود
 دل ز رنج این و آن غافل بود
 آن دگر گفتش که با یاران بساز
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
 در حرم بنشین و عذر من بخواه
 گفت سر بر آستان آن نگار
 عذر خواهم خواست، دست از من بدار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 مرد دوزخ نیست هرکو آگهست
 گفت اگر دوزخ شود هم راه من
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 آن دگر گفتش که امید بهشت
 باز گرد و توبه کن زین کار زشت
 گفت چون یار بهشتی روی هست
 گر بهشتی بایدم این کوی هست
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار
 حق تعالی را به حق آزرم دار
 گفت این آتش چو حق درمن فکند
 من به خود نتوانم از گردن فکند
 آن دگر گفتش برو ساکن بباش
 باز ایمان آور و مؤمن بباش
 گفت جز کفر از من حیران مخواه
 هرک کافر شد ازو ایمان مخواه
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 تن زدند آخر بدان تیمار در
 موج زن شد پرده دلشان ز خون
 تا چه آید خود ازین پرده برون
 ترک روز، آخر چو با زرین سپر
 هندو شب را به تیغ افکند سر
 روز دیگر کین جهان پر غرور
 شد چو بحر از چشمه خور غرق نور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 با سگان کوی او در کار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 همچو مویی شد ز روی چون مهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 صبر کرد از آفتاب روی او
 عاقبت بیمار شد بی‌دلستان
 هیچ برنگرفت سر زان آستان
 بود خاک کوی آن بت بسترش
 بود بالین آستان آن درش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار
گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار
کی کنند، ای از شراب شرک مست
زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر به زلفم شیخ اقرار آورد
هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای
لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز
در نیاز من نگر، چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر
عاشق و پیرو غریبم درنگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار
یا سرم از تن ببر یا سر درآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من
روی و کویت مقصد و به بود من
که ز تاب زلف در تابم مکن
که ز چشم مست در خوابم مکن
دل چو آتش، دیده چون ابر از توم
بی کس و بی یار و بی صبر از توم
بی تو بر جانم جهان بفروختم
کیسه بین کز عشق تو بردوختم
همچو باران ابر می بارم ز چشم
زانک بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند
دیده رویت دید، دل در غم بماند
آنچ من از دیده دیدم کسی ندید
و آنچ من از دل کشیدم کسی ندید
از دلم جز خون دل حاصل نماند
خون دل تاکی خورم چون دل نماند
بیش ازین بر جان این مسکین مزن
در فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار
گر بود وصلی بیاید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم
بر سر کوی تو جان بازی کنم
روی بر خاک درت، جان می دهم
جان به نرخ خاک ارزان می دهم
چند نالم بر درت ، در باز کن
یک دمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی، از تو دوری چون کنم
سایه ام، بی تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب
در جهنم در روزنت چون آفتاب
هفت گردون را درآرم زیر پر
گر فرو آری بدین سرگشته سر

می‌روم با خاک جان سوخته
ز آتش جانم جهانی سوخته
پای از عشق تو در گل مانده
دست از شوق تو بر دل مانده
می‌برآید ز آرزویت جان ز من
چند باشی بیش از این پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار
ساز کافور و کفن کن، شرم‌دار
چون دمت سر دست دمسازی مکن
پیر گشتی، قصد دل بازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا
به‌ترم آید که عزم من ترا
کی توانی پادشاهی یافتن
چون به سیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار
من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
گفت دختر گر تو هستی مردکار
چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
خمر نوش و دیده را ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار
با سئ دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من
و آن سئ دیگر ندانم کرد من
گفت دختر گر درین کاری تو چست
دست باید پاکت از اسلام شست
هرک او هم رنگ یار خویش نیست
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هرچ گویی آن کنم
وانچ فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه در گوش توم ای سیم تن
حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن
گفت برخیز و بیا و خمر نوش
چون بنوشی خمر، آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیرمغان
آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
میزبان را حسن بی‌اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد
زلف ترسا روزگار او ببرد
درهٔ عقلش نماند و هوش هم
درکشید آن جایگه خاموش دم
جام می‌بستد ز دست یار خویش
نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون به یک جا شد شراب و عشق یار
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

سیل حوین سوی مزکاشی فتاد
 باده‌ای دیگر بخواست و نوش کرد
 حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
 قرب صد تصنیف در دین یادداشت
 حفظ قرآن را بسی استاد داشت
 چون می از ساغر به ناف او رسید
 دعوی او رفت و لاف او رسید
 هرچ یادش بود از یادش برفت
 باده آمد عقل چون بادش برفت
 خمر، هر معنی که بودش از نخست
 پاک از لوح ضمیر او بشست
 عشق آن دلبر بماندش صعب‌ناک
 هرچ دیگر بود کلی رفت پاک
 شیخ چون شد مست، عشقش زور کرد
 همچو دریا جان او پرشور کرد
 آن صنم را دید می در دست و مست
 شیخ شد یگبارگی آنجا ز دست
 دل بداد و دست از می خوردنش
 خواست تا ناگه کند در گردنش
 دخترش گفت ای تو مرد کار نه
 مدعی در عشق، معنی دار نه
 گر قدم در عشق محکم دارییی
 مذهب این زلف پر خم دارییی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 زانک نبود عشق کار سرسری
 عافیت با عشق نبود سازگار
 عاشقی را کفر سازد یاددار
 اقتدا گر تو به کفر من کنی
 با من این دم دست در گردن کنی
 ورنخواهی کرد اینجا اقتدا
 خیز رو، اینک عصایینک ردا
 شیخ عاشق گشته بی افتاده بود
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
 آن زمان کاندل سرش مستی نبود
 یک نفس او را سر هستی نبود
 این زمان چون شیخ عاشق گشت مست
 اوفتاد از پای و کلی شد ز دست
 برنیامد با خود و رسوا شد او
 می‌نترسید از کسی، ترسا شد او
 بود می بس کهنه دروی کارکرد
 شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 دلبرش حاضر، صبوری کی توان
 شد خراب آن پیرو شد از دست و مست
 مست و عاشق چون بود رفته ز دست
 گفت بی‌طاقت شدم ای ماه‌روی
 از من بی‌دل چه می‌خواهی بگویی
 گر به هشیاری نگشتم بت‌پرست

پیش بت مصحف بسوزم مست مست
 دخترش گفت این زمان مرد منی
 خواب خوش بادت که در خورد منی
 پیش ازین در عشق بودی خام خام
 خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 کان چنان شیخی ره ایشان گزید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 بعد از آن گفتند تا ز نار بست
 شیخ چون در حلقه ز نار شد
 خرقه آتش در زد و در کار شد
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد
 نه ز کعبه نه ز شیخی یادکرد
 بعد چندین سال ایمان درست
 این چنین نوباه رویش بازشت
 گفت خذلان قصد این درویش کرد
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 هرچ گوید بعد ازین فرمان کنم
 زین بتر چه بود که کردم آن کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بس کساکز خمر ترک دین کند
 بی شکی ام الخبایث این کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
 هرچ گشتی کرده شد، دیگر چه ماند
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق
 کس مبیناد آنج من دیدم ز عشق
 کس چو من از عاشقی شیدا شود
 و آن چنان شیخی چنین رسوا شود
 قرب پنجه سال را هم بود باز
 موج میزد در دلم دریای راز
 ذره عشق از کمین درجست جست
 برد ما را بر سر لوح نخست
 عشق از این بسیار کردست و کند
 خرقه با ز نار کردست و کند
 تخته کعبه است ابجد خوان عشق
 سرشناس غیب سرگردان عشق
 این همه خود رفت برگوی اندکی
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 چون بنای وصل تو براصل بود
 هرچ کردم بر امید وصل بود
 وصل خواهم و آشنایی یافتن
 چند سوزم در جدایی یافتن
 باز دختر گفت ای پیر اسیر
 من گران کابینم و تو بس فقیر
 سیم و زر باید مرا ای بی خبر
 کی شود بی سیم و زر کارت به سر

چون نداری تو سر خود گیر و رو
 نفقه‌ای بستان ز من ای پیر و رو
 همچو خورشید سبک‌رو فرد باش
 صبرکن مردانه‌وار و مرد باش
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
 عهد نیکو می‌بری الحق به سر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 دست ازین شیوه سخن آخر بدار
 هر دم از نوع دگر اندازیم
 در سراندازی و سر اندازیم
 خون تو بی تو بخوردم هرچ بود
 در سر و کار تو کردم هرچ بود
 در ره عشق تو هر چم بود شد
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 چند داری بی‌قرارم ز انتظار
 تو ندادی این چنین با من قرار
 جمله یاران من برگشته‌اند
 دشمن جان من سرگشته‌اند
 تو چنین و ایشان چنان، من چون کنم
 نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم
 دوستر دارم من ای عالی سرشت
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 دل بسوخت آن ماه را از درد او
 گفت کابین را کنون ای ناتمام
 خوک رانی کن مرا سالی مدام
 تا چو سالی بگذرد، هر دو بهم
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 شیخ از فرمان جانان سرنتافت
 کانک سرتافت او ز جانان سرنیافت
 رفت پیرکعبه و شیخ کبار
 خوک وانی کرد سالی اختیار
 در نهاد هر کسی صد خوک هست
 خوک باید سوخت یا ز نار بست
 تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کسی
 کین خطر آن پیر را افتاد بس
 در درون هر کسی هست این خطر
 سر برون آرد چو آید در سفر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای
 سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
 گر قدم در ره نهی چون مرد کار
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار
 خوک کش، بت سوز، اندر راه عشق
 ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
 هم نشیناش چنان درماندند
 کز فرو ماندن به جان درماندند
 چون بدیدند آن گرفتاری او

پیش شیخ آمد که ای در کار سست
 می‌رویم امروز سوی کعبه باز
 چیست فرمان، باز باید گفت راز
 یا همه هم چون تو ترسایی کنیم
 خویش را محراب رسوایی کنیم
 این چنین تنهات نپسندیم ما
 همچو تو ز نار بریندیم ما
 یا چو نتوانیم دیدت هم چنین
 زود بگریزیم بی‌تو زین زمین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 دامن از هستیت در چینیم ما
 شیخ گفتا جان من پر درد بود
 هر کجا خواهید باید رفت زود
 تا مرا جانست، دیرم جای بس
 دختر ترسام جان افزای بس
 می‌ندانید، ارچه بس آزاده‌اید
 زانک اینجا جمله کار افتاده‌اید
 گر شما را کار افتادی دمی
 هم دمی بودی مرا در هر غمی
 باز گردید ای رفیقان عزیز
 می‌دانم تا چه خواهد بود نیز
 گر ز ما پرسند، برگویید راست
 کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
 چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
 در دهان ازدهای دهر ماند
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا
 آنچ کرد آن پیر اسلام از قضا
 موی ترسایی نمودنش ز دور
 شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
 زلف او چون حلقه در حلقش فکند
 در زلفان جمله خلقش فکند
 گر مرا در سرزنش گیرد کسی
 گو درین ره این چنین افتد بسی
 در چنین ره کان نه بن دارد نه سر
 کس مبادا ایمن از مکر و خطر
 این بگفت و روی از یاران بتافت
 خوک وانی را سوی خوکان شتافت
 بس که یاران از غمش بگریستند
 گه ز دردش مرده گه می‌زیستند
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 مانده جان در سوختن، تن درگداز
 شیخشان در روم تنها مانده
 داده دین در راه ترسا مانده
 وانگه ایشان از حیا حیران شده
 هر یکی در گوشه پنهان شده
 شیخ را در کعبه یاری جست بود
 در ارادت دست از کل شست بود

بود بس بیننده و بس راهبر
 زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 او نبود آنجایگه حاضرمگر
 چون مرید شیخ باز آمد بجای
 بود از شیخش تهی خلوت سرای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 کز قضا او را چه بار آمد ببر
 وز قدر او را چه کار آمد به سر
 موی ترسایی به یک مویش ببست
 راه بر ایمان به صد سویش ببست
 عشق می‌بازد کنون با زلف و خال
 خرقه گشتش مخرقه، حالش محال
 دست کلی بازداشت از طاعت او
 خوک وانی می‌کند این ساعت او
 این زمان آن خواجه بسیار درد
 بر میان زنار دارد چار کرد
 شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت
 از کهن گبریش می‌نتوان شناخت
 چون مرید آن قصه بشنود، از شگفت
 روی چون زر کرد و زاری درگرفت
 با مریدان گفت ای‌تر دامن‌ان
 در وفاداری نه مرد و نه زنان
 یار کار افتاده باید صد هزار
 یار ناید جز چنین روزی به کار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 یاری او از چه نگرفتید پیش
 شرم‌تان باد، آخر این یاری بود
 حق گزاری و وفاداری بود
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
 جمله را زنار می‌بایست بست
 از برش عمدا نمی‌بایست شد
 جمله را ترسا همی‌بایست شد
 این نه یاری و موافق بودنست
 کانچ کردید از منافق بودنست
 هرک یار خویش رایاور شود
 یار باید بود اگر کافر شود
 وقت ناکامی توان دانست یار
 خود بود در کامرانی صد هزار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 جمله زو بگریختید از نام و ننگ
 عشق را بنیاد بر بد نامیست
 هرک ازین سر سرکشد از خامیست
 جمله گفتند آنچ گفתי بیش ازین
 بارها گفتیم با او پیش ازین

عزم آن کردیم تا با او بهم
 هم نفس باشیم در شادی و غم
 زهد بفروشیم و رسوایی خریم
 دین براندازیم و ترسایی خریم
 لیک روی آن دید شیخ کارساز
 کز بر او یک به یک گردیم باز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 بازگردانید ما را شیخ زود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 گر شما را کار بودی بر مزید
 جز در حق نیستی جای شما
 در حضورستی سرا پای شما
 در تظلم داشتن در پیش حق
 هر یکی بردی از آن دیگر سبق
 تا چو حق دیدی شما را بی قرار
 باز دادی شیخ را بی انتظار
 گر ز شیخ خویش کردید احتراز
 از در حق از چه می گردید باز
 چون شنیدند آن سخن از عجز خویش
 بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
 مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
 کار چون افتاد برخیزیم زود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 در تظلم خاک می پاشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 در رسم آخر به شیخ خود همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 معتکف گشتند پنهان روز و شب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 هم چنان تا چل شبان روز تمام
 سرنپیچدند هیچ از یک مقام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 در فلک افتاد جوشی صعب ناک
 سبزپوشان در فراز و در فرود
 جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
 آخر الامر آنک بود از پیش صف
 آمدش تیر دعائندر هدف
 بعد چل شب آن مرید پاک باز
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 صبح دم بادی در آمد مشک بار
 شد جهان کشف بر دل آشکار

هرک می دیدش درو کم می نمود
 آن مرید آن را چو دید از جای جست
 کای نبی الله دستم گیر دست
 رهنمای خلقی، از بهر خدای
 شیخ ما گم راه شد راهش نمای
 مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
 رو که شیخت را برون کردم ز بند
 همت عالیت کار خویش کرد
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 در میان شیخ و حق از دیرگاه
 بود گردی و غباری بس سیاه
 آن غبار از راه او برداشتم
 در میان ظلمتش نگذاشتم
 کردم از بهر شفاعت شب نمی
 منتشر بر روزگار او همی
 آن غبار اکنون ز ره برخاستست
 توبه بنشسته گنه برخاستست
 تو یقین می دان که صد عالم گناه
 از تف یک توبه برخیزد ز راه
 بحرا حسان چون درآید موج زن
 محو گرداند گناه مرد و زن
 مرد از شادی آن مدهوش شد
 نعره ای زد کآسمان پرجوش شد
 جمله اصحاب را آگاه کرد
 مزدگانی داد و عزم راه کرد
 رفت با اصحاب گریان و دوان
 تا رسید آنجا که شیخ خوک وان
 شیخ را می دید چون آتش شده
 در میان بی قراری خوش شده
 هم فکنده بود ناقوس مغان
 هم گسسته بود زنار از میان
 هم کلاه گبرکی انداخته
 هم ز ترسایلی دلی پرداخته
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 خویشتن را در میان بی نور دید
 هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
 هم به دست عجز سر بر خاک کرد
 گاه چون ابر اشک خونین برفشاند
 گاه از جان جان شیرین برفشاند
 گاه ز آتش پرده گردون بسوخت
 گاه ز حسرت در تن او خون بسوخت
 حکمت اسرار قرآن و خبر
 شسته بودند از ضمیرش سر به سر
 جمله با یاد آمدش یکبارگی
 باز دست از چهل و از بیچارگی
 چون به حال خود فرونگریستی

در سجود افتادی و بگریستی
 هم چو گل در خون چشم آغشته بود
 وز خجالت در عرق گم گشته بود
 چون بدیدند آنچنان اصحابناش
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش
 پیش او رفتند سرگردان همه
 وز پی شکرانه جان افشان همه
 شیخ را گفتند ای پی برده راز
 میغ شد از پیش خورشید تو باز
 کفر برخاست از ره و ایمان نشست
 بت پرست روم شد یزدان پرست
 موج زد ناگاه دریای قبول
 شد شفاعت خواه کار تو رسول
 این زمان شکرانه عالم عالمست
 شکر کن حق را چه جای ماتمست
 منت ایزد را که در دریای قار
 کرده راهی همچو خورشید آشکار
 آنک داند کرد روشن را سیاه
 توبه داند داد با چندین گناه
 آتش توبه چو برافروزد او
 هرچ باید جمله بر هم سوزد او
 قصه کوتاه می کنم، آن جایگاه
 بودشان القصه حالی عزم راه
 شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز
 دید از آن پس دختر ترسا به خواب
 کاوفتادی در کنارش آفتاب
 آفتاب آنگاه بگشادی زبان
 کز پی شیخت روان شو این زمان
 مذهب او گیسو خاک او بباش
 ای پلیدش کرده، پاک او بباش
 او چو آمد در ره تو بی مجاز
 در حقیقت تو ره او گیر باز
 از رهش بردی، به راه او در آی
 چون به راه آمد تو هم راهی نمای
 ره زنش بودی بسی همره بباش
 چند ازین بی آگهی آگه بباش